

رساله مبادی موجودات

حکیم بابا افضل کاشانی

این رساله نفیس که از نظر خوانندگان میگذرد تا کنون بیچاپ نرسیده و نسخه خطی آنهم کم یاب است. تنها دو نسخه آن یکی تحریر سال ۱۰۸۳ و دیگری ۱۰۹۲ بدست آمد که از روی آن استنساخ و با ذکر موارد اختلاف چاپ گردید.

نویسنده رساله افضل الدین محمد بن حسن مرقی کاشانی معروف ببابا افضل است که از حکماء بزرگ و مفاخر عصر خواجه طوسی است، خواجه او رامیتود و قدر مقام علمی وی رامیدانست. تاریخ وفاتش در سال ۶۶۷ هـ و بقولی ۶۶۶ بود.

افضل الدین در حکمت و عرفان سرآمد عصر خویش بود و رسائل بسیاری در علم الهی و اخلاق و سیاست و منطق و مبحث معرفت دارد که اغلب بیچاپ نرسیده است.

چاپ این رساله قطع نظر از عظمت مقام نویسنده و اهمیت موضوع فلسفی آن بیشتر از نظر لطف و دقت مخصوصی است که در طرز انشاء آن بکار رفته و معانی دقیق و دشوار فلسفی را با عباراتی شیوا و زیبا بدون تکلف و تعقید بزبان شیرین فارسی در آورده است.

این مرد عارف و فیلسوف با نوشتن رسائل فارسی متعدد در علوم فلسفی بخصوص با مهارتی که در تبدیل اصطلاحات علمی عربی بفارسی بخرج داد در عصر خود ثابت نمود که میتوان مسائل دشوار فلسفی را بزبان روان و بلیغ فارسی در آورد. امید داریم در شماره های بعد بقیه رسائل فارسی این مرد عارف و حکیم را بتدریج بنظر خوانندگان برسانیم.

جلوه

بسم الله الرحمن الرحيم

سیاس و ستایش نگارنده جانرا بخرد و بیای دارنده خرد را بخود و برانیا و رهبران و فرستادگان و کزیدگان وی درود فراوان چنین گوید مؤلف

این رساله افضل الدین معبد القاشانی که این گفتار است در مبادی موجودات نفسانی که آنرا معلومات و مدرکات خوانند. و غرض ازین بیان آنکه چون بر مبادی چیز و قوف افتد از مرکبات آسانتر آگاه توان شد. مدد توفیق نیز داریم باد گوینده را و خواننده را که چون ماده توفیق منقطع نشود در یافتن بحقایق دشوار نیاید و جمله این گفتار بر پنج فصل بخشیده .

فصل اول - در اقسام موجودات بدانکه هستی برد و گونه است یکی را نفسانی گویند و دیگری را طبیعی و وجود طبیعی و جودی بود که خداوند آن وجود از آن آگاه نبود و این وجود چون وجود اجسام اجزاء عالم بود و اما وجود نفسانی را آگاهی بود از وجود طبیعی و در یافتن آن و این را دانستن خوانند و این وجود دوم چون مرکبی بود از قسم اول و چیزی دیگر که قسم اول وجود است بسیط یکسان و قسم دوم را همان بود نصیبی افزون و طبیعی یا کل بود چون جهان یا جزو بود چون ارکان و عناصر و نفسانی یا کلی بود و یا جزوی، کلی چون معقولات و جزوی چون محسوسات و کل آن بود که درو کثرت اجزا تواند بود اگر چه از آن روی که کل است وحدتی دارد و کلی آن بود که او را جزئیات بسیار بود اگر چه یک چیز بود و همچنانکه کل بهمه اجزاء خود فرا رسیده یکسان نه بر تفاوت که نسبت کل و پیوند وی یک جزو همچنان بود که با دیگر جزو از آن روی که کل و جزوند همچنین کلی بهمه جزویات خود فرار رسیده بود یکسان بی اختلاف و تفاوت چون معنی لون که در سیاهی و سپیدی و سرخی و کبودی یکسان توان یافت و هیچیک لون تر نبود از دیگری و چون معنی جسم که همه جسم در تحت وی شوند چون این جسم و آن جسم و جسم حیوان و جسم نامی و همچنانکه در موجودات طبیعی تواند بود که هر یک چیز جزو بود چیزی را و کل بود اجزای خود را چون زمین که جزوی بود اجزای عالم را و کل بود اجزاء خود را چون سنک و خاک و امثال آن همچنین در نفسانیات تواند بود که چیزی جزوی بود بقیاس با دیگری و کلی بود بقیاس با جزویات خود. چون معنی جانور که جزوی بود بقیاس بجسم و کلی بود بقیاس با انسان و بهمه پرنده و همچنانکه در موجودات طبیعی باشد که بسیط بود چون اجرام علوی و عناصر و باشد که مرکب بود از بسایط چون معادن و نبات و حیوان همچنین در موجودات نفسانی توان یافت که بسیط بود چون اجناس و انواع و فصول و توان یافت که مرکب بود چون اصناف و اشخاص و همچنانکه در طبیعات تواند بود که چیزی اجزاء بسیار دارد و با اتحاد ترکیب یکی شود چون جسم آب با جسم هوا یا جسم درختی که آنرا شاخ بسیار بود لیکن بترکیب یک موجود شود همچنین در نفسانیات توان یافت که چیزی معنوی اجزاء معنوی بسیار دارد که از آن ترکیب یافته

بود و بیافت یکی شود و این را معنی مفرد خوانند چون معنی جانور که هر يك معنی مفرد است و از معانی بسیار چون معنی جوهر و جسم و متحرك و حساس و غیر آن بهم آید و فرق میان منی بسیط و معنی مفرد آن بود که معنی بسیط از معانی بسیار مرکب نتواند بود بلکه همه از همه روی یکی بود و معنی مفرد تواند که از معانی بسیار بهم آید و هر بسیطی مفرد بود اما نه هر مفردی بسیط بود و مقابل بسیط مرکب بود و مقابل مفرد کثیر و معنی مفرد آن بود که یکبار دانسته شود و کثیر آنکه بدو بار یا بیشتر دانسته شود مثال معنی مفرد چون معنی فرشته و مردم و آسمان و زمین و مثال معنی کثیر چون معنی آنکه زمین سنگین است و آسمان گرد است که زمین و معنی سنگینی و معنی هست سه بار توان یافت و همچنانکه در موجودات طبیعی دو قسم پیداشد و یکی جوهر و یکی عرض و جوهر آنچیز بود که نخست هست گردد و عرض آن بود که پس از جوهر هست گردد و هم برین نسبت «نفسانیات چیزی بود که آنرا اصل خوانند و ذات و نخست یافته شود و چیزی بود که آنرا صفت خوانند و پس از ذات موصوف یافته شود چون معلوم گشت که موجودات بردو قسمند یکی موجودات طبیعی و دیگر موجودات نفسانی ازینجمله دانش پدید آید یکی دانش حال و کار موجودات طبیعی و آنرا علم طبیعت خوانند و یکی دانش حال موجودات نفسانی که مدرکات باشد و آنرا علم عقل خوانند و معقولات و یکی دانستن هست است از آنروی که هستی آن در نفس بود یا بیرون از نفس و این را علم اعلی خوانند و غرض ما ازین گفتاریان موجودات نفسانیست و مبادی و بسایط آن اهل طلب و آگاهی دادن شایستگانرا اقسام آن.

فصل دوم - در اختلاف نامهای این دو قسم بدانکه این موجودات نفسانی را که معلومات خوانند آنرا نامهای مختلف بود از روی اختلاف اعتبار و نظر چنانکه معلوم و مدرک خوانندش و اصل خوانند و صفت گویند و گاهی هست و گاهی حقیقت و گاهی کلی و گاهی جزوی و گاهی محمول و گاهی موضوع هر نامی از این نامهای باعتباری بروی افتد که بدان اعتبار بدان نامش خوانند اما معلوم از برای آن گویند که از فعل عالم هست شود و بنسبت باوی چیز دانسته چون کرد دانابود و مدرک دریافته چون کرده مدرک دریابنده بود از آنکه ادراک از علم عام تر است که هر دانش دریافتی بود و نه هر دریافتی دانش بود و معنی از برای آن گویند که مقصود از گفتار و تلفظ آن بود و معنی بلغت تازی خواسته بود مشتق از غنی یعنی اصل از برای آن گویند که نخست یافته شود و دانسته و صفت از برای آن گویند که در نفس نگارنده بود نگه داشته و حقیقت از برای آن گویند که نکرش بذات و خودی چیز کنند و از آن نیکدردند و هیچ نظر در حال و صفت وی نکنند و کلی از برای آن گویند که بنظر اصل عقلی یافته

شود و جزئی از برای آن خوانند که از حس اندوخته شده باشد و موضوع از برای آن گویند که پذیرای دیگری بود و معمول از برای آن گویند که پذیرفته دیگری بود در نفس .

فصل سیم - در اقسام معانی کلی که در پیش گفته ایم که معلومات یا کلی اند یا جزئی و همچنانکه کل بنسبت با جزا کل بود کلی با جزویات خود کلی بود پس هر کلی بنسبت با جزویات خود از دو قسم بیرون نشود یا پیوند او با جزویات خود چنان بود که معنی جزئی بذات و خودی خود ازین معنی کلی ناگذران بود و بی آن هست نشود و نه آن ذات بود و بوی ذات شود یا نه بر آن سان بود بلکه آن دانش بی آن ذات بود و لکن برین صفت تمامتر گردد و آن صفتی بود که لازم مثال اول چون معنی کلی حسی به نسبت جزوی با بصر که بصر در ذات خود از آن ناگذران بود که اگر بصر بود حس بود و اگر حس نبود بصر نبود مثال **قسم دوم** چون معنی کلی هستی بصر را که پیوند هستی با بصر نه چون پیوند حس است که بصر بودن بصر نه از هستی بود چه حس بصراگر هستی حس بصر شدی هر که بدانستی حقیقت ابصراری را حس ابصراری وی راهست شدی بل تمامی بصر بود و قسم اول و آن آنست که کلی ذاتی بود جزوی خود را هم بر دو گونه بود یکی ذاتی بود چند جزوی خود را و این را بنام جنس خوانند و دیگر گونه آنکه پیوند با یکی جزوی دارد و خاصه وی بود و آنرا فصل خوانند و قسم دوم آنست که معنی کلی صفتی بود نه ذاتی. جزوی را هم بر دو گونه بود یا در دو سه جزوی آن معنی توان یافت و این را عرض خوانند یا خود یکی بود دیگری بدان موصوف شود و آنرا خاصه خوانند پس کلیات معانی یا اجناس باشد یا فصول یا خواص یا اعراض عام . اما اجناس بر دو قسمند یا جنسی بود که آنرا نیز دیگر جنس بود و آنرا نسبت با جنس خود از آنزوی که جزوی خود است نوع خوانند یا جنسی بود که زیر او هیچ جنس دیگر نبود و این را جنس اعلی خوانند و تواند که معنی در تحت معنی عامتر بود و آن معنی عام نیز در تحت دیگری بود تا دو سه مرتبه بگذرد ولیکن نتواند بود که همچنین پیوسته شود و هرگز بطرفی نرسد که زیر آن هیچ جنسی دیگر نبود از برای آنکه این معانی را که جنس میخوانیم چون بسایط و مفردات باشد که ترکیبات نفسانی از آن توان کرد همچنانکه در هستهای طبیعی تواند بود که مرکبی را از مفردی چند ترکیب بود و آن مفرد نیز هم مرکب بود در ذات خود از چیزی دیگر و همچنین تا دو سه مرتبه بگذرد و بهر مرتبه ترکیبی چند کم شود و عدد اجزاء ترکیب میبکاهد لکن نتواند بود که کثرت اجزاء هرگز باطل نشود از برای آنکه کثیر ترکیب آحاد بود و کثیر را چون از ترکیب فرو گشائی بواحد انجامد پس همچنین معانی و معلومات مرکب را چون تحلیل

کنند انجام کار بیسایط چند باز آید که در آن ترکیب نبود و آحاد آن ترکیب باشد و در آحاد کثرت نتواند بود و آن معانی که مبادی ترکیب و منتهای تحلیل باشد. در مدارک و معلومات گذشته حکماء آن را اجناس عالیه خوانند و عدد آن ده یافته اند.

فصل چهارم - در بیان اجناس عشره و اسامی آن اجناس زیرین که در تحت هیچ جنسی دیگر نباشندده چیزند یکی جوهر، دویم کم، سیم کیف، چهارم وضع، پنجم اضافه، ششم این، هفتم متی، هشتم ملک، نهم فعل، دهم انفعال و پیش از شرح این اسامی وجود هستی ایشان بطریق شبیه بیاید نمود اکنون چون مردمی به حس ظاهر خود دیگری را دریابد هم از نوع خود یا از غیر نوع خود البته او را باندازه معین در تواند یافت و اگر نه توانستی دانست که آنچه یافتست بزرگ بودست یا خود آن اندازه بدان نهایت کم و مقدار آن محسوس بود و نیز او راهیتی و رنگی تواند یافت چنانکه زشت یا خوب یا سفید یا سیاه و معنی عام این صفات را کیف خوانند و آنرا اجزاء و اطراف می بود بر ترتیبی خاص چون سر و دست و پای آن ترکیب و ترتیب اجزاء وی را نهاد و وضع آن محسوس خوانند و نیز آن چیز را نسبتی بود با دیگری چون برابری و نه برابری و موافقت و مخالفت و خویش و بیگانگی این صفت که او راست بسبب نسبت بودن با اجزای وی چنانکه اگر غیری را فرض نکنی این صفت نبود اضافه خوانند و نیز پیوندی بود آن محسوس را با چیزی چند که از برای آن پیوند توان گفت که این چیزها از آن وی اند و نتوان گفت که او را از آن ایشانست چنانکه گویند دست او با سر او و نتوان گفت که او را هم بدین پیوند بدست و پای و سر خود باز خوانند و این صفت را ملک خوانند پس بدین صفت که این از آن دیگر است عرض دیگر بود و نظیر این را فعل و انفعال خوانند و همچنین او را حالی بود که بسبب آن حال توان دانست که دور است یا نزدیک و آن بودن وی است در مکان و بودن دو مکان آن را این خوانند و نیز او را در وقتی یافته باشد بودن او را در آن هنگام و وقت متی گویند و نیز تواند بودن که آن محسوس در جای بود که از وی اثر در دیگری میرسد و آن حال را فعل خوانند یا از دیگری در وی میرسد و او را انفعال خوانند و نیز داند آن دریابنده که این احوال که گفته شد همه معانی چند باشند که در آن محسوس هستند و هیچ نه اویند اکنون آن معانی که یافته شدست از آن محسوس که عبارت از آن معنی یادمیتوان کرد گوهر وی خوانند و این معانی که در گوهر وی یافته شود اعراض خوانند که اعراض و صفت آن گوهرند که در وی هست شوند پس گوهر آن حقیقت بود که هستی نخست بوی رسد و بواسطه وی با اعراض و کم آن حال بود که

گوهر به سبب آن حال متناهی شود و کیفیت آن حال بود که بسبب آن تواند بود که گوهری بگوهری مانده بود یا نه مانده بود و وضع بودن گوهر بود در ترتیب اجزاء که از برای آن توان گفت که کج است یا راست و اضافه جالی بود در گوهری به نسبت با دیگری که هستی آن حال را تعلق به هر دو گونه یکسان بود و این بودن گوهر بود در مکان و متی بودن گوهر بود در زمان و ملک بودن چیز بود از آن گوهر و فعل رسانیدن گوهر بود اثر خود را در دیگری و انفعال رسیدن اثر بود در گوهر از دیگری و این ده معانی را اقسام بسیار است لیکن اقسام عقلی هر یکی از آن چنان توان یافت که باستقرا و تتبع جزئیات ایشان و شمردن آن باز جویند بلکه از کلیات بسط ابتدا کنی و بتگری تا چگونه توان بخشید از آن دانسته شود که قسمت حق واجب چون توان یافت برای آنکه جوهر که بخشیده شود و از واحد کثیر شود کثرت او نه در جوهری باشد چه اگر کثرت در جوهر بودی دو قسم شدی چه قسمی از آن جوهر بودی و قسمی نه جوهر و آن قسم که نه جوهر بود نه قسم جوهر بود و ما آنرا در قسم جوهر شمریم و این محال است پس کثرت قسمت جوهر نه بجوهر بود بلکه بدون اعراض و صفات تواند بود که شمرده است و نخست تر صفتی که جوهر را بود از روی آنکه جوهر است از باب کم مبداء کم بود و آن وحدت است و یگانگی و از باب کیف مبدادی کیف و آن بساطت و یکسانی بود و این جای قسم عقلی چنان بود که از باب کم گوئی جوهر یا یکی بود یا بسیار و از باب کیف چنانکه گوئی جوهر یا بسیط بود یا مرکب و بسیط را و واحد را اقسام نبود چه صفت حال دروی جز بساطت و وحدت هیچ چیز دیگر نیست اما مرکب و کثیر هم بدین نسق باید بخشید چه مرکب نه در جوهری مرکب نخواهد بود بلکه هم باین اعراض ترکیب افتد چون ترکیب با کم و کیف پدید آید از باب کیف شکلی و هیأتی صفت وی شوند این جوهر مرکب را جسم خوانند باز چون بر دو گونه بود بسیط را اقسام نبود و مرکب را اقسام پدید آید همه برین ترتیب آن قسمت است که در جوهر است بسبب صفت کم و کیف و باشد که منقسم شود بصفتی دیگر و عرضی جز این هر دو چنانکه گویند جوهر دو قسم بود یا فاعل بود یعنی کننده یا منقل یعنی پذیرا و کنش گوهر کننده را صورت خوانند و گوهر پذیرنده را ماده و از آن قسم بود که از فعل و انفعال در گوهر پدید آید پس چون فعل و انفعال منقسم شود آن گوهر نیز که فعل و انفعال صفت وی شود هم بر آن ترتیب قسمت پذیر آید چنانکه گوئی فعل یا طبیعی بود چون عناصر از فعل آتش و آب یا اختیاری بود پس گوهر نیز یا عقل بود یا طبع و همچنین انفعال یا طبیعی بود چون انفعال گوهر مادی یا اختیاری بود چون انفعال عقلی و گوهر منقل بطبع چون ماده بود

و گوهر منفعل با اختیار چون نفس بود این اقسام جوهرست بفعل و انفعال و اما اقسام جوهر از صفت این چنان بود که جوهر یادر این بود و مکان یا نه در این بود و جوهر که در این بود جوهری بود که با صفت کم که او بدان موصوف است نه بصفتم کم بسیط بود بلکه کم مرکب و آن عدد است و این جوهر آنکه یافته شود که نه بجوهریت وی نگرند بلکه بدان نگرند که او جزوی بود از جوهر متکمم بکمیت عدد و اما قسمت جوهر بصفتم متی آنکه جوهر یا در زمان بود یا نه بود و آن جوهر که در زمان بود جوهری بود موصوف بصفتم انفعال و حرکت و اما قسمت جوهر بصفتم اضافه آنکه جوهر یا نسبتی دارد با دیگری یا ندارد و آن جوهر که نسبت ندارد مبداء آن جوهر بود که دارد که تصور (۱) غیر به بهم بیاید در نسبت.

با بودن شناختن و آن قسم که او را صفتی بود به نسبت با دیگری چون مرکب بود به نسبت با قسم اول و اما قسمت از روی ملك آنکه جدوهر یا خداوند صفت بود یا نه بود و ملك بحقیقت ذونسبت صفاتست از برای آنکه توان گفت که جوهر خداوند مقدار است یا ذو کیفیت است یا ذونسبت است و توان گفت که مقدار ذو جوهر است و اگر گفته شود نه بر حقیقت بود چه مقدار خداوند چیزی نبود که در هستی خود بدان نیازمند است و نیز این بسبب نسبت ملك جوهری با جوهری کردن هم از درستی دور است برای آنکه هیچ جوهری بجوهر غیر نیست یا جوهر ویست وجود جوهریت و نسبت بلکه در حقیقت و اصل یکسانند بی تفاوت و ازین جهت در نسبت هر دورا جوهر خوانند پس یکی را ملك گفتن و دیگری را مملوك نه بر حقیقت بود.

این جمله در بیان قسمت جوهرست و قسمت اعراض اگر خواهند که عقلی بود هم برین منهای باید کرد چنانکه گوئی کم بردو گونه است با بسیط و یکسان بود و آنرا کم متصل خوانند یا مرکب و مرکب آن بود که در اجزاء معروض وی را اختلاف و غیریت تواند بود و آن کم منفصل تواند بود و چون چهار که غیر بود از پنج و پنج از شش و همچنین جزوی با دیگر جزو کم متصل یا در یک جهت بود چون خط یا در دو جهت چون سطح یا در سه جهت چون عمق یا در چهار جهت چون مربع و علی هذا برین طریق هر یکی را ازین نه طریق قسمت برین نسق باید راند.

فصل پنجم در بیان آنچه عامتر ازین ده بود و کیفیت آن و شناختن آن. آنکه معانی کلی یا اعراض باشد یا اجناس یا فصول یا خواص و این پنج ازین ده معانی بیرون نشود که شمرده شدند مگر در سه چیز یکی از آن حقیقت که آن ده معانی از وی بیرون نباشد که اسم حقیقت بر همه یکسان افتد چه همچنانکه جوهر حقیقت بود عرض نیز حقیقتی بود و باید که دانسته شود که نامها بحسب اعتبارات بر چیزها افتد و چون تو شخصی

(۱) - (بصورت غیر به بهم نیاید) (نسخه بدل)

را بهس دریابی اگر تو بدان اعتبار دروی نگری که کیتی و کیفیتی دارد آن شخص جسمی مرکب بود و اگر بدان نگری که هستی وی نه در چیز است آن شخص جوهر است و اگر بدان نگری که هستی دارد بر اطلاق بر آن شرطیکه در چیزی یا نه در چیزی آن شخص حقیقت است و اگر بهیچ صفت ننگری لا بلکه بدان ننگری که شخصی است چیز است و اگر بدان نگری که قسمت پذیر نیست واحدیست پس عامتر از معنی چیز هیچ معنی نیست بعد از چیز معنی موجود عامتر بود و معنی موجود خاصتر بود از معنی چیز از برای آنکه اگر بگوئیم که چیزها از سه قسم بیرون نیست یا هستی ایشان واجب بود یا هستی ایشان ممکن بود یا هستی ایشان محال بود این سخن درست و این قسمت درست باشد و هیچ خطا در آن نیست و نباشد و اگر گویند موجود یا واجب بود وجود وی یا ممکن بود وجودی یا محال بود وجود وی این سخن کمتر بود که چون گفته شد که نتواند بود که موجودی را وجود محال بود و معنی چیز از دو قسم بیرون نمیشود پس معنی چیز عامتر از معنی موجود و معنی حقیقت بود و معنی حقیقت عامتر از جوهر و عرض بود اینست مجموع آنکه ما خواسته ایم که درین رساله باز دانیم بر طریق تنبیه و تذکیر از مبادی موجودات نفسانی و تمام شد این گفتار به فیروزی و توفیق ایزد تعالی و حده العزیز بحمد الله و حسن توفیقه .

خردمندان هفتگانه یونان

عقلای سبع مردمانی خردمند و با تجربه و مدبر بودند که در آغاز تمدن یونان در شهرهای مختلف میزیستند و تقریباً همعصر بودند . دیوگنوس گوید : (ماهیکیران شهر ملیسوس سه پایه از آب بیرون آوردند که دو معابد بکار میرفت و نی دانستند از آن کیست بسروش غیبی معبد دلفس مراجعه کردند از خدای معبد جواب آمد که بخردمند ترین کس رجوع کنید بنالیس مراجعه نمودند وی بدیگری برگذار کرد و همین طور بسولون مقنن رسید او گفت باید پیرششگاه دلفس برگردد زیرا نخستین عاقل خداست) افلاطون در کتاب پروتاگراس آنها را چنین نام می برد: نالیس ملیسوسی - پتیاکوس موتیلی - پیاس برینی - سولون آتنی - کلتو بولس لیندسی - موسن خنی - خیلون لاکه ایونی . ولی معمولاً بجای موسن بریاندرس چهارگرت را ذکر میکنند و در کتاب الهندی ریجان بیرونی نیز بهمین نحو ذکر شده است و دیوگنوس سه نفر دیگر (ایمیندس - فرکود از مردم سکورس - اناخارسیس از قبیله سکوت) را هم جزء آنان قرار داد و پلوتارخوس شماره آنها را به ۱۶ رساند اینها مردمانی بودند اجتماعی و سانس و دارای مواظب کوتاه و کلمات قصار که دستور آبنندگان و زبانزد همگان بوده است و آنها را مردم مانند سخنان پیامبران شرقی از وحی الهی میدانستند و روی صفحات مرمر معابد بخصوص پرستشگاه آپولون و دلفس حك میکردند و این کلمات متکی بتجارب عملی آنان بوده و از روح نیرومند گوینده دلالت میکند و بسیار مهیج است و میتوان گفت که فکر و تمدن و علم یونانی از سخنان آنان آغاز شده بود .